

الهه زمردیان نویسنده ای ست که به رویاهایش بسیار مدیون است و در انتظار روزی به سر می برد که آن ها شاهکارش را به او هدیه کنند . او نویسنده ای ست هفتاد و چند ساله چندی پیش به بزرگترین جایزه ی ادبی کشورش دست پیدا کرد . این موفقیت علاوه بر چند جایزه ی کوچک و بزرگ دیگر بود که داستان های او تا کنون نصیبش کرده اند . مشهور است و خود در مصاحبه هایش اعتراف کرده که برای نوشتن قصه از رویاهایش الهام می گیرد . او هرگز قصد نداشته نویسنده بشود و > اگر به خاطر دیدن خواب هایی که شاید زمانی به امری لازم و خود خواسته بدل شد نبود ، هرگز نویسنده نمی شد .

ماجرای این قرار است که نغمه ی صمیمی دوست دوران کودکی و نوجوانی نویسنده خواب های او را که طبق قرار و مدار قبلی شان به دستش رسیده بود ، سال ها نزد خود پنهان کرد و بعد ها ، زمانش که فرا رسید آن ها را در کتابی چند صفحه ای چاپ کرد . در روزهایی که هر دو آنها به سی سالگی اشان می رسیدند و چهارده ، پانزده سال از دوری شان می گذشت ، الهه ی زمردیان این کتاب را با عنوان < رویاهای روی بام > پشت وپشت ویتترین کتابفروشی ها دید که نام او را به عنوان نویسنده بر خود داشت . لازم به توضیح نیست که این تصادف چگونه او را شگفت زده و خوشحال کرد و تا چه حد غمگین زیرا که هرگز حتی توسط ناشر کتاب هم نتوانست کوچکترین ردی از رفیق گم شده اش پیدا کند . اما حادثه ای مهم و شاید بهتر این بود که استقبال از این کتاب باعث شد او تشویق شود و با نوشتن دوباره ی رویاهایش - این بار نه برای مخاطبی مشخص - بعد از مدتی به نویسنده ای موفق و مشهور تبدیل گردد. اما این سکه روی دیگری هم دارد که کسی به جز خود نویسنده از آن آگاه نیست . او که حالا در چشم مردم و منتقدین هنرمند برجسته ایست در واقع در اعماق قلب خود عقیده دارد که شاهکارش هنوز در راه است ؛ هنوز نوشته نشده است . اما برای نوشتن آن کافی ست که فقط یک بار دیگر نغمه را ببیند حتی اگر در خواب ؛ آن وقت می تواند آن چیزی را که ته وجودش قفل شده و قصه نمی شود بنویسد . بعد از رفتن اجباری نغمه و ظرف تمام این سالهای دوری و بی خبری شبی نبوده که با خیال او به خواب نرود و روزی نیست که در جمعی یا خیابانی چشم هایش به دنبال او سرگردان نباشند . او نیست ؛ نه در خواب ، نه در بیداری و نویسنده می داند قصه ای وجود دارد که با عدم حضور نغمه ، نوشته نخواهد شد . غالب شب ها به این خیال می خوابد که خواب ببیند پشت در خانه ی آن ها منتظر ایستاده و از آن سوی در ، توی راهرو صدای پای او می آید. لبخندش آنقدر روشن است که از وری در چوبی پیداست . مثل رگه های تابش آفتاب روی موزاییک . پاهایش پشت در می رسند . دستش به طرف قفل می رود تا زبانه ی طلاهی با صدایی خوش و قاطع کنار برود و صورت مهتابی و چشم های عسلی و موهای قهوه ای روشنش در سایه به چشم های خورشید زده ی او لبخند بزنند . داستان گندمی اش را ببیند که کتاب و دفترش را روی سینه می فشرد و قدم های چابکش را که روی خش خش برگها ، یا برف یخ زده که مثل ستاره ی چشمک زن است ، یا اسفالت داغ تب کرده ، کنار کفش های او می آید . ببیند ماتیکی را که از جیب بیرون می آورد و می گوید :

«کتاب هایم را نگه دار یک دقیقه !»

و دو دست را در جیب الهه می کند :

«آینه ات کو ؟»

آینه را در می آورد و ماتیکی را اول روی لب های خود می مالد و بعد روی لب های او . نفس الهه روی انگشتان او می دمد . آینه را جلو صورتش می گیرد :

«قبول ؟»

«قبول !»

کتاب هایش را پس می گیرد . دور و برشان را می پاید ، شانه هایش را بالا می اندازد ، لبخند می زند و برق چشم هایش در ادامه ی کوچه و در خیابان ...

او پیدا نیست . هیچ جا پیدایش نیست - نه در خواب ها نه در بیداری ها ، و خاطره کافی نیست . خاطره ها کافی نیستند که او از او قصه ای بنویسد . قصه ای که به آتش نریزد یا مثل پج پچی به با نسپرد .

الهه و نغمه ی صمیمی در یک محله به دنیا آمدند و همانجا بزرگ شدند . همبازی ، همکلاسی . و هر چه را که در زندگی ممکن بود با هم انجام دادند . از هفده سالگی به بعد حوادثی که بر اثر انقلاب رخ داد ، آن ها را از هم جدا کرد و نویسنده را که آن موقع نویسنده نبود مجبور کرد عزیزترین دوستش را فقط در خواب ببیند و با او فقط در خواب هایش حرف بزند . نامه هایی که هر روز ساعت شش غروب با نخی به سنگی بسته و به پشت بام خانه ی روبه رو پرتاب می شد . نغمه ی صمیمی در یکی از نامه هایش برای او نوشت :

«ما ، من و تو ، همیشه همه چیزمان مثل هم بوده است . این روزها ، حتی دیگر شکل هم شده ایم . فقط یک فرق داریم . من هرگز نتوانستم مثل تو حرف هایم را بنویسم . حالا که نمی توانیم حرف بزنیم و فقط می نویسیم بیشتر متوجه این قضیه شده ام . وقتی خوابی را که دیده بودی در نامه ات خواندم ... چطور می توانی این آشفتگی ها را بنویسی ؟ بعد از این همه ی خوا بهایت را برای من بنویس . همه را .

تا فردا ساعت شش » .

الهه همه ی رویاهایش را برای او می نوشت به جز یکی . پس ان تنها رویایی بود که در آن کتاب هم نیامد . نوشت که خواب دیدم ؛

آمده ایم در خانه تان را می‌زنیم. نوشت در خواب انگار مجبورم کرده بودند که همراهشان شوم ... نوشت هیچ وقت شده خواب هایی بیینی که حوادث متضاد، علیه هم، همگی درست در کنار هم و یک جا اتفاق بیفتند؟ و تو آن‌ها را نفهمی؟ و هیچ اختیاری هم نداشته باشی؟ نوشت با این که خانه‌ی ما روبروی خانه‌ی شما بود و کنار خانه‌ی خیلی‌های دیگر، انگار هیچ کس به جز من راه آن‌جا را نمی‌دانست! نوشت همه‌ی آن‌ها که من همراهشان شدم مسلح بودند. نوشت هر کس به سلاحي. آن‌ها را آوردم دم در خانه تان. معنای این کار چه بود؟ چرا این کار را کردم؟ نوشت روپوش مدرسه تنم بود، کتاب‌هایم هم دستم بود. نوشت صدای پای تو مثل همیشه آمد. چون که در زدن مرا می‌شناختی. صدای پایت در راهرو پیچید. نوشت لبخندت روی صورت مهتابی از آن سوی در پیدا بود. موهایی روشن و چشم‌های عسلی‌ات در تاریکی، ستاره بود. دست‌گندمی‌ات به طرف در رفت و قفل را باز کرد. لای در که باز شد من مثل همیشه لبخند زدم. نوشت گفتم سلام ... کنار رفتم تا آن‌ها وارد شوند. نوشت چرا این کار را کردم؟ راهروی تاریک پر از داد و فریاد شد و سایه‌های سیاهی که با خشم در فضایی تنگ موج می‌زدند. آن چه نگاهی بود؟ چرا این کار را کردی چاره‌ای نبود هر دومان را می‌کشتند اگر کنار نمی‌رفتیم. نوشت حالا فقط قصد پدرت را کرده بودند. طوری نگاهت کردم که گویی، باور کن این فقط یک خواب است. به ما مربوط نیست؛ نوشت جنگ ما نیست، به من و تو مربوط نیست. پدرت را که به طرف در هل دادند به کوچه پرت شدی. بهت زده بلند شدی و می‌خواستی به چیزی جنگ بزنی. پدرت را در کوچه کشیدند و بردند. جلو چشم ما که به تماشا ایستاده بودیم. جلو چشم تو که می‌خواستی پیون‌های مادرت را آرام کنی، پدرت را با نگاه تا سر کوچه دنبال کردی. یکی از آن‌ها سطلی رنگ و یک قلم موی بزرگ با خود داشت و لباس نقاش‌های ساختمان را به تن کرده بود. نوشت سرتاپایش رنگی بود. با رنگ، روی در خانه تان علامت گذاشت. نوشت من از آن کار هیچ نفهمیدم بهجز این که فقط در خواب، آن هم در خواب به خاطر آوردم که خانه مان را پدرم خودش نقاشی می‌کرد، خودش تمام تابستان سطل رنگی به دست می‌گرفت و همه‌جا را با قلم موهایی بزرگ و کوچک رنگ می‌کرد با حوصله. گنج بودی به در تکیه دادی. موهایت به رنگ خیس چسبید. سرت را کشیدی چند تار مو در رنگ اسیر شد و خم برداشت و صورتت ... نوشت ندیدم چه شد بعد. آخم را که شنیدی ... نوشت نگاهی به من کردی که دیگر هیچ معنایی نداشت. انگار باور کردی که خواب است اما چرا نیامدی برویم مدرسه؟ مدتی کوچه‌ی خالی را تماشا کردی؛ بعد مادرت را فرستادی به راهرو تاریک، خودت رفتی پشت سرش و من را که دوباره روی پله‌ی جلو خانه تان ایستاده بودم، نوشت رهایم کردی و در تاریکی راهرو که فقط به خاطر خورشید زدگی چشم‌های من بود که تاریک می‌نمایاند، گم شدی و در، پشت سرت بسته شد. نوشت صدای مشتم در راهرو می‌پیچید و اثر دستم روی رنگ ماند و منتظر صدای پای تو شدم اما هیچ صدایی نمی‌آمد و من صدایت می‌کردم اما دیگر جوابی نیامد و من که قصد کردم هرگز از آنجا نروم تا تو در را باز کنی ... نوشت غروب را دیدم که ناگهان آمد و خورشید را بلعید و دیگر نه تو، نه من، نه همسایه‌هایی که پدرت را بردند و نه رنگ ... تا به حال شده است که خواب بیینی تب داری ...

فردای شبی که این خواب را دید و آن را برای نغمه نوشت، نوشت:

«دیشب هیچ خوابی ندیدم؛ شاید هم دیدم اما چیزی به یاد ندارم. من که نمی‌توانم هر شب خواب ببینم. بگذار دیگر خواب ننویسم. چیزهای دیگر می‌نویسم برایت. واقعا باید از اینجا بروید؟ محله‌ی دیگر چه دردی را دوا می‌کند؟ اگر از اینجا بروید حتما از مدرسه امان هم خواهی رفت. آن وقت دیگر همه چیز تمام می‌شود ...»

نغمه در جوابش نوشت: «رویاها مهم‌اند. تا خواب می‌بینی و هستم بنویس. هر جا بروم به یادت خواهم بود. تازه برای همیشه که نیست فقط تا وقتی که سر و صداها بخوابد ... خواب‌های خوب بیینی. تا ساعت شش فردا.»

الهی‌ی زمردیان به خواسته‌ی دوستش، شش ماه تمام، در تمام طول مدتی که دیدارشان را ممنوع کردند و همسایه‌ها روی بر می‌گرداندند، و در مدرسه کلاس‌هایشان را جدا کردند، کاسه‌ی بزرگی از سنگ جمع کرد. خواب‌هایش را هر شب به یکی بست و هر روز ساعت شش غروب روی بام خانه‌ی روبه‌رو پرتاب کرد.

او به رویاهایش بسیار مديون است. و هنوز منتظر است که روزی شاهکارش را به او هدیه کنند.

زن روی صخره ایستاد و خورشید را نگاه کرد که به نرمی در دریا فرو رفت و دریای دیگری از جنس رنگ بر جای گذاشت . کمی بعد ، نگاه از خورشید گرفت و روی ساحل ماسه ای به راه افتاد .

آسمان موجی از رنگ های در حال حرکت بود . آب بالاتر می آمد و خود را به آسمانی که بالای سرش آتش گرفته بود می رساند . آن سوتر قامتی را دید که انگار ناگهان از میان آب برخاسته بود اما مرد دایم دور و برش را می پایید . و زن از خاکی بودن او مطمئن شد و از این فکر که انگار مردی از میان دریا مثل اسطوره ای پیدایش شده باشد خنده اش گرفت . روی برگرداند و رفت .

از روی شانه پشت سر را نگاه کرد . آتش فرو نشسته بود و رنگ می باخت . دریا که آن دورترها هماغوش خورشید شده بود حالا آرام می گرفت . زن سایه ی قامت مرد را دید که در امتداد آب می آمد و گاه خم و راست می شد و چیزی را از روی زمین بر می داشت . به سایه پشت کرد و به قدم زدن ادامه داد .

مه انگار ، پیله ی ابریشم ؛ از روی دریا می آمد و روی ماسه کشیده می شد و دسته ای مرغ کوچک منقارهای باریک را در ماسه فرو می بردند و به بوی ماهی که در مه پیچیده بود نوک می زدند و تا دریای کف کرده آرام به ساحل می زد ، زمین را رها می کردند و می گریختند .

زن به صخره ای دیگر رسید که بلند بود و راه را می بست . ایستاد و به بلندای آن نگاه کرد . آثار دو دیوار سیمانی قدیمی که هنوز کنار هم گوشه ی اتاقی را می ساختند روی سینه ی صحرا پیدا بود . روی یکی از دیوارها دو پنجره ی نزدیک به هم بود و یک پنجره ی کوچک دیگر پایین تر و میان آنها . درست به گونه ی صورتی انسانی ، که با چشم های از حدقه در آمده به جایی خیره شده باشد . شاخه های سبز از شکاف ها بیرون آمده بود و اطراف صورت را پوشانده بود . صورت با چشمانی سمج به دریا نگاه می کرد . زن ، همانجا ایستاد . گاه به صخره نگاه کرد ، گاه پشت سرش به دریا . چراغهای خانه های ساحلی کم کم روشن شد . او به دو دیوار سیمانی و به خانه های اطراف نگاه کرد . و این فکر ساده از مغزش گذشت که در این اتاقی حتما یک روز چراغی روشن می شده است .

کم کم سبزینه های اطراف پنجره ها به شکل ابروهای پهنی در آمدند که بالای چشم های پنجره یی آویزان می شدند . چند لحظه که گذشت ، درون حفره های چشم ها خالی تر شد . زن به انتهای دریا نگاه کرد ؛ به جایی که خورشید در آن فرو رفته بود . آخرین آثار رنگ های گرم در زمینه ی سربی آسمان و دریا محو می شد .

« ببخشید شما می دانید نام آن جزیره چیست ؟ » دست مرد در هوای خاکستری پیدا شد و به میان دریا اشاره کرد .

زن از این صدای ناگهانی ، تکانی خورد . به دست مرد نگاه کرد و گفت :

« بله ؟ »

« پرسیدم می دانید نام آن جزیره چیست ؟ »

پستی ها و بلندی های تیره رنگی از دور پیدا بود .

« نمی دانم ؛ از کجا می دانید جزیره است ؟ »

مرد دیگر حرف جزیره را نزد .

« من اهل کوهستانم . گاهی می آیم پایین و توی دریا غواصی می کنم . شما زیاد کنار ساحل قدم می زنید ؟ »

« نه ، نه زیاد ، گاهی »

تنهایی و خلوتش را از دست داده بود . بی آنکه سر را برگرداند باز صخره در مغزش شکل گرفت . چشم ها همان گونه با سماجت به دریا زل زده و ابروها پریشان و سیاه شده بودند .

مرغ ها هنوز به ساحل نوک می زدند . مرد گفت :

« امروز دیر آمدم ، تاریک شد »

زن به کیسه ای که در دست مرد بود نگاه کرد .

مرد گفت : « صدف و سنگهای غیر عادی جمع می کنم » .

زن فکر کرد : « توی تاریکی ؟ ! »

مرد با صدای بلند گفت :

« اما زیباست . خیلی زیباست . من خیلی دوست دارم کنار ساحل قدم بزنم » .

زن آرام گفت :

« بله زیباست : بیشتر تنهایی و سکوتش » .

« گفتید شما کجا زندگی می کنید ؟ »

« همین نزدیکی ها » .

زن اینبار برگشت و صخره را نگاه کرد و گفت :

« من سکوتش را دوست دارم . رفت و آمد اینجا کم است » .

صورت مرد را در تاریک روشنای غروب دید . سفید بود و موهای بلند طلایی خیس تا پشت گردنش می آمد . زن راه افتاد و مرد در

کنار او قدم برداشت و هر دو از صخره دور شدند . مرد گفت :
«خيلي جالب بود . قبل از اينکه تصميم بگيرم به کنار دريا بيايم ، مشغول تماشا يي يك کمدي تلويزيوني بودم » ...
زن چشم از زمين گرفت و به او نگاه کرد . صدای مرد محکم تر و بلند تر شد :
«زني دنبال راندوي کامپيوتري بود . مشخصات خودش را تايپ کرد : زني هستم ... ساله ، مشخصات فيزيکي ... تحصيلات ... و يکي از علاقه مندي هايمن اين است که هر روز غروب ، ساعت ها با مرد ي که گرم و مهربان و رمانتيک باشد کنار ساحل قدن بزنم و .. تمام که شد تکمه ي ورود اطلاعات را فشار داد و منتظر شد . ناگهان زنگ در به صدا در آمد و سگش وارد آپارتمان شد . زن از پشت ميز بلند شد و قلاده ي سگ را در دست گرفت . سگ دمش را تکان داد . زن اول کمی به سگ نگاه کرد و بعد يك دفعه با خوشحالي گفت : هر چه نباشد مهربان که هست . دستي به سر و گردن سگ پشمالو کشيد و گفت همينطور هم گرم . کفش هاي پياده روي اش را پوشيد ، قلاده سگ را گرفت و از در بيرون رفت » ...
مرد ضمن تعريف نمايش تلويزيوني به شدت مي خنديد و زن شانه هایش را ديد که در تاريخي تکان مي خوردند .
زن لبخند زد و حواسش باز رفت پيش پنجره ها که احتمالا بقاياي خانه اي آب برده بودند اما به نظر او دو چشم مي آمدند که به دريا خيره شده اند .
حالا قدم هایش آهسته شده بود . مرد جلو مي افتاد و سعي داشت صورت زن را ببيند .
« اين چه لهجه اي ست که شما داريد ؛ ارمني ؟ »
« ايراني » .

و باز لبخند مودبانه اي زد و پشت سرش را نگاه کرد . مرد گفت :
« گويي کسي منتظر شماست . يا شما منتظر کسي هستيد ؟ »
زن سکوت کرد . مرد راهش را به طرف آب کج کرد . کمی جلوتر ، خم شد و چيزي از روي زمين برداشت . حتما آخرين پوسته ي صدف ، قبل از اينکه مه همه چيز را بپوشاند . زن قدم ها را آهسته تر کرد . مرد باز هم رفت . کمی جلوتر دوباره دولا شد . زن باز هم آهسته تر رفت . مرد چيز ديگري در کيسه اش انداخت . زن ايستاد . قامت مرد در مه پنهان شد . زن دريا را نگاه کرد . در سياهي ، بلندي و پستي صخره هايي را که مرد نشان داده بود ديد . مثل اين بود که کم کم در آب فرو مي رفت . زن هنوز مرد را مي ديد . دوباره سايه شده بود . زن راه آمده را تند برگشت و دوباره به صخره رسيد . روبروي آن ايستاد . ديگر به سختي ، تصوير صورت و چشم هاي پنجره اي پيدا بود . تصوير به نظرش شبیه عکسي قديمي آمد که سالها پيش در کتابي ديده بود . هر چه فکر کرد نتوانست بفهمد اين تصويري که محکم به تن صخره چسبيده بود و با آن سماجت به دريا زل زده بود کدام نگاه قديمي را به يادش مي آورد . برگشت و به رنگ سربي اي که مثل پرده اي روي دريا کشيده مي شد نگاه کرد . روي ساحل در امتدا آب انگار کسي در حال گذر ، خم و راست مي شد و صدفي را بلند مي کرد و در کيسه اش مي انداخت .
زن همان جا پاي تصوير روي زمين نشست و به دريا خيره شد .

جولاي 1997

داستان شماره ي هفت . از کتاب فردا مي بينمت . چاپ 1999 . لوس آنجلس

<جان ، مي توني شماره هاي برنده رو بياري بيرون ؟ >
جان پشت صندوق ، مشتري ها را راه مي انداخت . بدون اينكه سرش را بلند کند گفت :
<شماره هاي برنده ؟ >
ند ، دسته ي روي پيشخان گذاشت . بليط زرد رنگ لاتاري لاي انگشت هاي زمخت و چروكيده اش بود . سرش را تکان داد :
<آره شماره هاي برنده ! >
غيب شل و ول زير چانه اش تکان خورد و با گوشه ي چشم به ماشين لاتاري اشاره کرد . جان همان طور كه قيمت جنس ها را روي صندوق مي زد صدا زد :
<هي ؛ كيشا ! >
با اينكه هيكل چاق و كنده و صورت گوشت آلوده داشت ، صداي زير و نازكي از دهانش خارج شد . كيشا ، دختر سپاه پوست وسط فروشگاه زمين را ت مي كشيد . روغن صاف كننده ي لاي تارهاي موهاي کوتاهش برق مي زد . حلقه هاي گوشواره هاي نقره ي بدلي اطراف گردنش تکان مي خورد . همان طور كه زيگزاگ ، كف فروشگاه را ت مي كشيد گفت :
<بله جان ؟ >
جان به پيرمرد اشاره کرد .
كيشا برگشت و ند را پشت سرش ديد كه شكش را به پيشخان چسبانده و با چشم هاي ورم کرده اش به او لبخند مي زند .
<مي شه شماره هاي برنده را ببينم ؟ >
<شماره هاي برنده ؟ >
پيرمرد سرش را تکان داد .
<ند ! قبلا هم بهت گفتم ؛ تا ساعت ۹ در نمي آد . >
نگاهش را از او گرفت و با ت زيگزاگ ديگري روي زمين كشيد و چند قدم ديگر از او دور شد .
ند گفت :
<درست ۵۰ دقيقه بعد از اينكه اعلام مي كنن در مي آد >
<سوپر لاتاري ديگه ؟ >
<آره ؛ الان ساعت درست هشت و بيست دقيقه س . >
ند ، بدون اينكه به ساعت روي ديوار نگاه کند انگشتش را به طرف آن گرفت .
كيشا همان طور كه آدامس مي جويد به شستن زمين ادامه داد .
<جايزه ي 45 ميليون دلاري ديگه ؟ >
<آره >
يك مشتري از مغازه بيرون رفت .
كيشا شستن زمين را تمام کرد . ت را به ديوار تكيه داد . تابلو سه پايه ي زرد رنگ پلاستيكي اي را كه روي آن نوشته بود « زمين خيس » ، نزديك در گذاشت . قفسه هاي چرخدار را كه شيشه هاي مشروب و خرت و پرت هاي ديگر روي آن چيده شده بود هل داد و سر جايشان برد . آخرين قفسه را كه جا به جا مي كرد نگاهش به ند افتاد . پيرمرد با دهان باز به نقطه اي در فضا خيره مانده بود .
كيسه هاي باد کرده ي زير چشم هایش حالت صورتش را غم انگيز کرده بود .
كيشا رفت پشت پيشخان . موقع راه رفتن آهنگي را زمزمه مي کرد و با آن خود را تکان مي داد . پيرمرد با چشم او را دنبال مي کرد .
كيشا پشت ماشين لاتاري قرار گرفت . پيرمرد به تلويزيون خاموشي كه در سه كنج ديوار ، آن بالا وصل شده بود نگاه کرد . كيشا انگشت هایش را روي دگمه ها زد و دستگاه با سر و صدا شروع به كار کرد . تعدادي شماره روي صفحه ي تلويزيون ظاهر شد .
پيرمرد بليط لاتاري را محكم در دستش فشرد . پاهایش را جفت کرد . شانه هایش را بالا كشيد و بي حرکت جلو تلويزيون ايستاد . هر ثانيه يكبار ستاره اي صورتی روي رنگ صفحه ، روشن شد كه شماره هاي يك رقمي يا دو رقمي وسط آن قرار داشت . ند ، با نمایش هر شماره بليطش را بالا مي آورد و از نزديك به آن نگاه مي کرد .
كيشا به كار ديگري مشغول بود و به او توجهي نداشت . همه ي شماره هاي آمد و توي ستاره ي صورتی روشن شد . نمایش كه تمام شد صفحه ي تلويزيون سپاه شد .
ند ، آخرين نگاه را به بليط انداخت و به كيشا نگاه کرد كه پشت به داشت ، برگشت و به سطل آشغال کنار در نگاه کرد . به طرف آن رفت . دستش را آرام پيش برد و بليط را آرام توي سطل انداخت . لنگ لنگان به طرف پيشخان برگشت . دسته ي روزنامه اش را برداشت و زير بغلش زد و به طرف در رفت .

جان پشت سرش داد کشید :

«ند ، ند ! هیچی ؟»!

پیرمرد دستش را در هوا بلند کرد و بدون آنکه چیزی بگوید بیرون رفت .

در پیاده رو ، جلو ردیف مغازه ها مشغول قدم زدن شد . روبروی مغازه ای ایستاد و از پشت شیشه به داخل زل زد . دستش را کرد توی جیب و با پول های خردش بازی کرد . برگشت و دوباره همان طور که نگاه چشم های پف کرده اش را روی زمین انداخته بود قدم زنان به مشروب فروشی رسید . بغل در ، ورقی از روزنامه اش بیرون کشید و بقیه را کنار دیوار گذاشت و نشست و پشتش را به دیوار سیمانی چسباند . ورق روزنامه را جلوش پهن کرد و پول خردهایش را از جیب بیرون آورد و روی آن ریخت . ده سنتی و پنج سنتی و یک سنتی ها را از هم جدا کرد ، کنار هم چید و شمرد . بعد آنها را روی هم گذاشت و ستونی از سکه ها درست کرد . سرک کشید و از میان پوسته های تبلیغاتی و اعلامیه هایی که به شیشه ی مغازه چسبانده بودند ، داخل را نگاه کرد .

جان هنوز پشت صندوق بود . کیشا آشغال ها و کاغذهایی را که در دست داشت توی سطل ریخت و سر کیسه را گره زد . کله ی ند را از لای پوسته ها دید . به طرف در رفت . سرش را از لای در بیرون آورد و در حالی که جان را می پایید ، آرام صدا زد :

«ند ! ند !»

ند فقط نگاهش کرد .

«فردا بیا دوتا بهت می دم !»

ند ، با صدای بلند خندید . سرش را تکان داد و گفت :

«شصت و هشت سنت دارم .»

به ستون پول خردهایش که هنوز روی روزنامه استوار ایستاده بود اشاره کرد و دوباره ، اما آهسته ، مثل کیشا ، گفت

«شصت هشت سنت می شه . شصت و ...»

«نمی خواد ، مجانی بهت می دم .»

کیشا مثل همیشه بلیط لاتاری باطل شده ای را ، به جای اینکه در سطل آشغالی بریزد . برای ند در جیبش پنهان کرده بود .

با يك نگاه به صورت و لبخند پر اشتیاق من می شد به خوبی تحسینم را در مورد پسرک دید . چند دقیقه ای بود که پدر و دو پسرش را که میان قفسه های کتاب خانه پرسه می زدند با نگاه تعقیب می کردم و متوجه ترکیب زیبای چشم های بادامی آبی رنگ و موهای بلور و ابریشمین پسرک شده بودم . آنها با کتاب هایی که در دست داشتند به طرف من می آمدند . جلو پیشخان که رسیدند با بلند شدن ، آمادگی خودم را برای جوابگویی به سنوآل هایشان اعلام کردم . پدر یادداشتی را که نام کتابی مرجع روی آن نوشته شده بود نشانم داد . در حالی که به پسرک لبخند می زدم کتاب را آوردم و به دست مرد دادم و گفتم : « باید اعتراف کنم که نمی توانم از زیبایی خیره کننده ی پسران چشم بردارم . مادرشان باید ... » از ترس اینکه قضاوتی قالبی کرده باشم ادامه ندادم و منتظر شدم . « بله ، مادرشان ژاپنی بود .» اما طوری که بچه ها هم متوجه باشند ادامه داد : « اما « پدر بزرگ کاماکی » از دیدن اینکه موهای دومی هم بور شده خیلی خوشحال شد ؛ آنقدر که مرا در آغوش کشید و فریاد شادی اش در بیمارستان پیچید . « به پسر بزرگترش که سفید و بلند بالا و درشت هیكل بود و با متانت به پیشخان تکیه داده بود نگاه کرد و دستش را در موهای پسر کوچکتر فرو برد . موهای پسرک مثل توده ای ابریشم از لای انگشتان مرد سرید و پایین ریخت . او لبخندی از شرم زد و به برادر بزرگ تر که تنها شباهتی کم رنگ به او داشت نگاه کرد . با يك دست ، دست پدر را گرفت و پایین کشید و با دست دیگر دور دهان خودش را پوشاند . پدر دولا شد و گوشش را به دهان پسرک چسباند ؛ بعد ایستاد و سینه اش را صاف کرد . انگشت ها را دوباره لای موهای پسر سراند : « البته ، البته پسر ! ما اصلا ... ما اصلا شبیه ژاپنی ها نیستیم . » نگاهش به صورت پسرک بود و خطابش با من : « مگر نه خانم ؟ » چشمکش را میان زمین و هوا و در راه سریع نگاهش به من و پسرش قاپیدم . به پسرک نگاه کردم . نگاه او به برادر بزرگش بود و نگاه من به او . گفتم : « نه .. نه .. البته که نه ! » و به پدر چشمک زدم . پسرک دست برادر بزرگتر را گرفت و کشید و هر سه خندان از پیشخان دور شدند .

پرنده ی آبی

سودابه اشرفی

جری گارسیا خواننده و رهبر ارکستر Grateful Dead، چند ماه بعد مرد - چند ماه بعد از Rainbow Gathering که آن سال در نیومکزیکو برگزار می شد.

شب عید از نیومکزیکو برمی گشتیم. بعد از سه روز، غرق خاک و خل و عرق کرده، درماشین را با عصبانیت به هم کوبیدم و خسته از جر و بحث وارد حیاط شدم. ساکم را همانجا انداختم و با عجله رفتم توی اتاق نشیمن. شوهرم سفره ی هفت سین را به رغم خواهش من نچیده بود. با طنز گفت:

"همه ی سین های مغازه ی ایرانی را، دیگران خریده و برده بودند."

حالا بساط عید هم نداشتیم که بهت زدگی مرا کمی تسلی دهد و خاطره ی آن صحرای غریب را از ذهنم بشوید. خاطره ی جائی را که مثل هیچ جا نبود.

همه چیز تحت الشعاع Grateful Dead و جری قرار گرفته بود. دخترم ماری شده بود که ندانسته در آستین خود پروراند بودم. کسی را از آن دورها، زمان های قدیم و مه آلود به یاد می آورد. کسی که خاطره ای محو از او بیشتر برایم مانده بود.

اسمش را به زودی به Blue Bird تغییر می داد. اصلا دیگر به مدرسه هم نمی خواست برود. مدرسه چه در می خورد! چیزی یاد نمی گرفت. بهتر بود خودش زندگی را تجربه کند. می توانست کولی وار به دنبال Grateful Dead از این شهر به آن شهر و از این ایالت به آن ایالت راه بیفتد. مثل مونس و مون لایت که تازه یک بچه هم به دنیا آورده بودند و همه جا او را با خود می بردند. موهای بچه را باید می دیدی که چطور خوشگل با مهره های آبی تزئین کرده بودند...

مدتی بود که لباس هایش را خودش می دوخت. با تکه پارچه های قدیمی که از مادربزرگ پدری اش گرفته بود. آنها را سرهم می کرد و لباس هایی می دوخت که با لباس بیشتر همکلاسی هایش تفاوت داشت. آرزوی Prom نداشت و استیک هم نمی خورد. آن شب هم پایش را توی یک کفش کرد که حتما باید برود. می خواست با آن ها باشد که مثل او بودند.

می توانستم کتابهایش را بسوزانم؟ در خانه زندانی اش کنم؟ موهایش را به زور شانه کنم یا از ته بتراشم؟ موهای در هم تنیده اش تا روی شانه هایش ریخته بود. با نگاه کردن به آن موها یاد مادرم می افتادم و این که اگر بود حتما می گفت موهایش مثل نمذ شده مادر!

اما اگر می گذاشتم تنها برود آیا بر می گشت یا برای همیشه در صحرای نیومکزیکو گم می شد؟ این تنها چیزی بود که این روزها افکارم را مخدوش کرده بود. شاید هم ترسی قدیمی بود که از زمان مهاجرت به امریکا و دیدن اعلام های فراوان بچه ها و نوجوان های گم شده درمن پیدا شده بود.

"کاش آن جا بودی و می دیدی. اگر آنجا بودی و می دیدی، همین الان می گفتمی جمع کنیم و برگردیم ایران."

روی میل ولو شدم.

"حالا تعریف کن بینم چی شده؟"

"باید می بودی. جهنم محض. چیزهایی که من دیدم هیچ مادری در عمرش ندیده. من تنها مادر آنجا بودم- ایرانی بودن به کنار."

دخترم گفت:

"نا...!" یعنی که ایرانی های دیگر هم بودند.

"من که ندیدم."

شوهرم گفت:

"تا حرف مامانت تمام نشده حرف نزن. اصلا پاشو برو توی اتاق."

محکم تر شدم. شنونده ی سراپاگوشی داشتم که حق را کاملا به جانب من می داد.

... "اولا که در جاده های متروک گم شدیم و خدا را شکر که رفتم باهاش. به چند دختر تا برسند به مقصد تجاوز شده بود-وسط راه! خدا را شکر که رفتم همراهش. وقتی رسیدیم، وسط صحرا، شب، تاریک، جاده ی متروک، آنقدر پرت که دیگر هیچ رادیوی انگلیسی زبان نمی گرفت. هیچ چیز نبود به جز بیابان برهوت. واقعا مثل صحرای عربستان..."

دخترم حرفم را قطع کرد:

"That was the point, total nature..."

شوهرم داد زد:

"نگفتم تو حرف زن!"

"تا رسیدیم و یک جایی توی تاریکی پارک کردیم من را گذاشت و رفت. گفت می رم دوستامو پیدا کنم. اصلا نفهمیدم کجا رفت. نه چراغ قوه ای نه چیزی. دخترچهارده ساله توی آن تاریکی، فکرش را بکن! دنبال صدای طبل ها را گرفت و رفت. حالا من هم که نه درست و حسابی چیزی را می بینم، نه اصلا می دانم کجا هستم. بشین، بشین، بشین... گله گله دخترها و پسرها می آمدند و به دنبال رد صدای صیل ها می رفتند. تا ساعت دو صبح همین طور توی ماشین نشستم. ساعت دو بلاخره خسته شدم و رفتم روی صندلی عقب دراز کشیدم و از نگرانی آن که اگر مجبور شوم بروم دستشویی، دائم احساس می کردم باید بروم دستشویی. اصلا نمی دانستم توی این تاریکی بیرون ماشین چه خبر هست، چه می گذرد. از دور صدای موسیقی و طبل و پایکوبی می آمد. شعله های آتش زبانه کشیده را دورترک، اینجا و آنجا می دیدم. حالا فکرش را بکن که از ساعت هفت شب که رسیدیم تا دو صبح، بیدار توی ماشین چه کشیدم- بلاخره آنقدر فکر این که باید بروم دستشویی اذیتم کرد که آن موقع شب رفتم بیرون، درهای ماشین را باز کردم و همانجا نشستم..."

دخترم و پدرش چنان به دهان من خیره شده بودند که انگار قصه می گویم. دخترم بلند و ناگهانی انگار از تجسم شاشیدن من میان دو در ماشین، قهقهه ی خنده را سر داد.

لحظه ای سکوت کردم. خنده ی او از مالیخولیای قضیه در ذهنم کاسته بود.

"نمی دانم بلاخره کی خوابم برد اما صبح ساعت چهار از شدت نور آفتاب و گرما بیدار شدم..."

دخترم دوباره به دهانم زل زده بود. روی نگاهش مکت کردم.

"باز هم پیدایش نبود. از پنجره ی ماشین بیرون را نگاه کردم."

می خواستم بگویم چشمت روز بد نبیند... اما نگفتم.

"چند زن و مرد جوان آن طرف تر پراکنده بودند. مردی لخت مادرزاد همین نزدیک ماشین ما زیر درخت کارش را می کرد. یک کم آن طرف تر زنی با پستان های نقاشی شده روی خاک و خل با بچه اش بازی می کرد."

تصویر پستان های زیبا و رنگی زن جلو چشمم مجسم شد.

"یک کمی که گذشت سروکله ی خانم پیدا شد."

ادایش را درآوردم:

"Hi mom, isn't it neat here? Let's go eat!"

"گفتم کجا بودی دیشب؟ چرا من را تنها گذاشتی؟ گفت، مام باید می اومدی- واقعا باید. تاصبح دور آتیش طبل، دارم- می دونی طبل دیگه- زدیم و آهنگ خونیدیم. صدامونو نشنیدی؟ وای مام چه استارز، ستاره هایی رو آسمون بود! ماهو دیدی؟ گفتم فکرمونو نکردی توی این صحرای برهوت؟ گفت، خب خودت رو کونت نشین، پاشو بیا!"

"There were so many people around you mom, look!"

گفتم حالا کجا صبحانه بخوریم؟ گفت، بیا نشونت می دم. پرسیدم دستشویی، کجا دندان هایم را...؟ چایی، اینجا که اصلا هیچ چیزی نیست. گفت همین جا. نگاه کن اونا هم دارن دست و صورتشونو همین جا می شورن.

حالا بین من چه حالی دارم. یعنی من هم بروم لخت بشوم، یا مثلا زیر درخت کارم را بکنم!"

شوهرم مبهوت، گاه به من و گاه به دخترم چشم می دوخت و ساکت بود- گویی می خواست او یا مرا میان آن صحرای غریب مجسم کند اما نمی توانست. یعنی من مطمئن بودم نمی تواند. مطمئن بودم هیچ کس نمی تواند. دخترم با لهجه ی غلیظش اعتراض کرد:

"من که نگفتم naked بشو، بابا جون من."

"پس دستشویی چی؟ چه طوری فکر کردی من توی روز روشن می توانستم جلو آن همه آدم؟"

"خوب چه کار باید می کردیم It's natural همه می کنن- مگه چیه؟ تازه..."

"Nobody was watching you."

او را رها کردم و دنباله ی قصه را گرفتم.

"دنبالش راه افتادم و رفتم که صبحانه بخوریم. فکر کردم حالا که خواه ناخواه اینجا هستم و توی این آفتاب داغ نمی توانم توی ماشین بنشینم. سر راهمان به گروه پسرها و دخترها و مردها و پیرمردها و پیرزن هایی بر می خوردیم که بیشترشان لخت بودند. در دایره هایی دور هم نشستند و گیتار و تَبک می

زدند. چشم من بی اختیار می افتاد به آلت های مردها که راحت روی زمین ولو شده بود. نمی دانستم به کجا باید نگاه کنم که چشمم به این همه آلت تناسلی نیفتد".
شوهرم با غضب به دخترمان نگاه کرد و به من گفت:
"خب، خوب شد رفتی و دیدی چه خبره- خیلی هم خب، حالا تکلیفمونو روشن می کنیم".
دخترم گفت:

"Oh my God! You guys don't know what you're talking about! They are beautiful, they are natural. Just because..."

حالا برای گفتن بقیه ی قصه با آن عصبانیت تردید داشتم اما ادامه دادم.
"صبحانه حلیمی بود که مزه ی آب می داد و چایی، آبی که تکه های چوب سوخته در آن شناور بود. قبل از صبحانه دست هایشان را به هم حلقه کردند و دایره دایره شدند. من هم دستم را دادم دیگر، چاره ای نداشتم. اما نه لباس هایم مثل آن ها بود نه موهایم، نه چرکی که زیر ناخن هایم نبود... دایره می چرخید. کم کم نمی دانستم من به شکل آن ها در آمده ام یا آن ها به شکل من. فقط گاه گاه خانم خانم ها را می دیدم که به من لبخند می زد".
گریه ام گرفت. دلم می خواست اشکهایم را ببیند اما او روی مبل خوابش برده بود، مثل بچگی هایش. سکوت سنگینی در اتاق نشیمن مان برقرار شد. مدتی گذشت- نفهمیدم چقدر. بعد صدای شوهرم آمد که پرسید:

"بعد چه شد؟"

"بعضی از مردهاشان مثل عیسا مسیح، آن طور که او را در نقاشی ها می کشند، آرام با موهای بور و بلند و گاه زلفی و حلقه حلقه و چشم های آبی معصوم. دخترها و زن ها هم که گفتم. همه شان شب ها دور آتش طبل می زدند و می خواندند. من آن عقب تر ها می نشستم و تماشا می کردم. بوی ماریجوانا همه جا پر بود. روزها هم برای خودشان می پلکیدند هر کدام به یک کاری. صبحانه حلیم و صوفی دنسینگ. شب ها طبل و ماریجوانا. لخت و پتی و نقاشی شده. شاد و بی خیال که انگار دنیای دیگری وجود ندارد".

شوهرم که حالا از تماشای چهره ی دخترم در خواب و آرام تر شدن صدای من کمی آرام شده بود گفت:
"خب پس خیلی هم بد نگذشته!"

تابستان همان سال سفری به ایران کردیم. چند هفته بعد از بازگشتمان جری گارسیا مرد. وقتی خبر را آخر شب ساعت ها بعد از وقوع مرگ او از CNN شنیدم رفتم پشت در اتاق دخترم و آرام در زدم. جواب نداد. سعی کردم قبل از ورود، خودم را برای گفتن جمله ای شبیه مرگ یک چیز طبیعی ست، بخشی از زندگی... و حرف هایی از این قبیل که او را تسلی دهد آماده کنم، در را باز کردم. وسط اتاق نشسته بود. منتظر بودم سرش را بلند کند و بپرسد چه می خواهم و چرا در نزده وارد شدم اما او سرش را بلند نکرد و آرام به کارش ادامه داد. عکس هایی را که در ایران با لباس قشقای و در میان چادرهای آن ها گرفته بود با دقت در آلبومش می چسباند.

ژانویه ۲۰۰۱